

در محله ی ایرانمهر تهران - نزدیک چهارصد دستگاه - به دنیا آمدم . شش ساله بودم که به محله ی نیروی هوایی در شرق تهران، نقل مکان کردیم.

پدر، متعصب و مذهبی بود؛ و مادر، مانند اغلب مادران آن سرزمین، چادرسیاه را همیشه بر دوشم گریه کرده داشت. پدر، افزون بر قرآن و نهج البلاغه، کتابهای دیگری هم در خانه داشت؛ از حلیۃ المتقین گرفته - که آداب خلایق و دلیل با پای چپ وارد شدن به مبال را در همان دوران کودکی از آن کتاب دریافتم - تا بوستان و گلستان و دیوان نسیم شمال.

پدر، بویژه به باباطاهر علاقمند بود و آوازخوانی گاهگاهی او زمزمه ی دویستی های باباطاهر بود درمایه ی دشتی . نثر و انشاء محکم و دلنشینی هم داشت و گاه نظمهایی می ساخت.

اینها همه اما تفنن بود؛ اصل، تجارت بود و بازار. عمده فروش پارچه بود و بیشتر خریدارانش بزازان شهرهای کوچک و بزرگ ایران بودند. خیلی دلش می خواست پسر، جاپای پدر را پر کند؛ و این خواسته را گاه با نرمی و نصیحت و گاه با تحکم می گفت.

مادر، اگرچه دویدن از بام تا شام و تروخشک کردن شوهر و هشت فرزند (هفت دختر و من)، توان و وقت کتابخوانی برایش نمی گذاشت، اما نخستین و گرمترین مشوق من در نوشتن بود. هرچه به نام شعر می نوشتیم، نخست برای او می خواندم و تشویق و تأیید او را می گرفتم و بعد، به دیگری نشان می دادم و یا به مدرسه می بردم. ۱۱-۱۲ ساله بودم که نوشته هایم را (که معمولاً نظمهایی در قالب غزل و قصیده بود) می گرفت و می گفت که بعد پس اش می دهد. و بعد، با یادداشتهایی در کنار برخی سطرها پس اش می داد. بیشتر، پرسش بود و معنایی. و همیشه پاسخ کودکانی من شفاهی بود. این، سبب می شد که دقایقی باهم در آن باره گپ بزنیم. این دقایق از لذتبخشترین دقایق هستی من بود. و همچنان با همان ارزش برایم مانده است.



دوره ی تحصیل ابتدایی و متوسطه را در مدارس متعدد گذراندم . آنچه از آن روزگار بیشتر در خاطرم مانده ، دوره ی تحصیل در دبیرستان کمال است . دبیرستان بسیار بزرگ کمال با فضاهای متعدد آموزشی و ورزشی در نارمک به ریاست دکتر یدالله سجایی اداره می شد و او خود درس تکامل و زمین شناسی به ما می داد. در گردشهای علمی یی که مدرسه ترتیب می داد، معمولاً دکتر سجایی همراه ما بود .

محیط آموزشی دبیرستان کمال و فضای ورزش و تفریحات اش، از سطح معمول دبیرستانهای خوب تهران ، بسیار فراتر بود. محصلان ، بیشتر از خانواده ها ی متوسط یا نسبتاً مرفه با گرایشهای مذهبی بودند؛ و دبیران، اغلب، آدمهای مستقیماً درگیر با سیاست حاکم بر زمانه ی خود. از شمار این دبیران ، حسن آلاذپوش - دبیر رسم - بود که چنانکه ما شاگردان شنیدیم در درگیری خیابانی با ساواک کشته شد. پرویز خرسند - دبیر انشاء و از نزدیکان دکتر علی شریعتی بود که تنها چیزی که درباره اش سخن نمی گفت، انشاء بود. او فقط در کلاس سخنرانی می کرد. محمدعلی رجایی - دبیر جبر بود که بعد از انقلاب شد رئیس جمهور محبوب امام، و به همراه نخست وزیرش حجت الاسلام باهنر، ترور شد.

هر چهارشنبه (یا پنجشنبه) جلسه ی انجمن اسلامی مهندسين در دبیرستان برگزار می شد که شاخص ترین چهره ی آن جلسات، مهندس مهدی بازرگان بود .

می شود گفت که دبیرستان کمال ، با خط و ربط جریان فکری و سیاسی معروف به ملی - مذهبی اداره می شد. اما، بی تردید، حضور چشمگیر این خط و ربط در کمال ، باعث نشده بود که همه از همین خط و ربط ، پیروی کنند. کما اینکه محمدعلی رجایی، همان زمان هم با ملی - مذهبی ها چندان نزدیکی و حشر و نشری نداشت و از سوی دیگر بودند بسیاری از محصلان دبیرستان که اصولاً با هیچیک از جریانهای مذهبی - سیاسی موجود ، آمیزشی نداشتند؛ هرچند، فضای عمومی حاکم بر دبیرستان و اقتضای سنی ما، نوعی احترام به همه ی این جریانها را در ما برمی انگيخت. بطور کلی ، فضای دبیرستان کمال، طوری بود که از شاگردان ، آدمهای سیاسی می ساخت؛ حتا اگر اینان فعال سیاسی نبودند.

به سال 1356 در رشته ی علوم سیاسی و اجتماعی دانشگاه تهران پذیرفته شدم. نمی دانم چه شد که ادامه ندادم. رفتم سربازی.



نوشتن، از دوره ی دبیرستان، دیگر برایم تفنن نبود. هم عادت شده بود و هم انگار مفر. پناهگاه مطمئن و همیشگی.

پس از آن که دبیرستان کمال ، با تصمیم ساواک ، تعطیل شد ، در دبیرستان شیخ بهایی ادامه ی تحصیل دادم . دبیران شاء ما مردی مهربان و متین بود به نام « مقدس جعفری » . در اوائل سال ، به تصادف ، از من خواست انشاء ام را بخوانم و من بحرطوبی را که برپایه ی موضوع انشاء ساخته بودم و مایه ی سیاسی داشت ، خواندم . بحرطویل که تمام شد ، کف زدن دبیران شاء ، کف زدن همشاگردیها را در پی داشت . و از آن پس ، هر هفته در آغاز درس انشاء ، به خواست او من آنچه را که نوشته بودم ، می خواندم تا به گفته ی او کلاس ، شارژ شود . مقدس جعفری ، بی تردید ، این کار را صرفاً برای تشویق من می کرد ؛ زیرا آن نوشته ها را اگر امروز در برابر خود بگذارم ، نه هیچ ارزش ادبی در آنها می یابم و نه حتا هیچ ارزش سیاسی .

در پانزدهم سال تحصیلی بود که روزها در جلسات امتحانهای (برای گرفتن دیپلم دبیرستان) شرکت می کردم و شبها - در پی شش ماه تمرین - به اجرای نما شنامه ی « مهره ها » می پرداختم که خود نوشته بودم و در آن نقش اصلی را بازی می کردم . « مهره ها » به همت محسن محمدی - دانشجوی علوم آزما شگاهی که از بچه های صمیمی محل بود و باهم بزرگ شده بودم ، در آمفی تئاتر دانشکده ی علوم آزما شگاهی دانشگاه تهران بر صحنه رفت . آن ، نخستین بار بود که نما شنامه ام بر صحنه می رفت ؛ و در همان آغاز کار ، مورد سرزنش دوستانه ی یک هنرمند مجرب قرار گرفتم که می گوشتد نصحت کند که از بی احتیاطی ساسی در نوشتن متن ، پرهیز کنم . زنده یاد محمود جوهری را می گویم که آن روزها رؤسای علی سرال تلو زونی در آن تنگستان بود و مسئولیت چهره پردازی بازگران در نما ش مهره ها را به عهده داشت . در پی اجرای شب اول بود که در پشت صحنه مرا گوشه ی گریز آورد و گفت : با این جور نوشتن ، آدم دوام نمی آورد . آخر ، آدم که فدای راه ... خرنمی شود!

اواسط سال ۵۶ بود که با ۱۴ سالگی قرار ی که با جعفر والی داشتیم ، به اداره ی برنامه های تئاتر رفتیم . والی ، آنموقع ، مسئول شهرستانها در اداره ی برنامه های تئاتر بود - بازگری بسار قوی و انسانی بسار فروتن ، فره خته و صمیمی . به من گفت : بگو کی می خواهی تمرینت را شروع کنی تا به تالین بدهم .

من اما سرم پر شورتر از آن بود که در همان روند شتابناک و بی مهلت نزد یک به انقلاب ، از آن فرصتها بهره بگرم . رفتم سربازی .

□

در آن زمان ، در گرجال کار تئاتر نداشتیم . تئاتر را در هند ادامه دادم . در فروردین شصت بود که در برنامه ی مفصل و چند ساعته در شهر پونا برای انبوهی از آن زمان دانشجویان و کمک شماری از دانشجویان همسخن ، چند نما شنامه و مانیپرده بر صحنه بردم . در شمار آنها « سه نما شنامه ی عروسی » استاد بهرام بضا ی بود که - بی اجازه ی استاد - برای اجرای بازگر بر صحنه بازنویسی اش کرده بودم . (اگرچه آن زمان ، زمانه و شرائط برقراری ارتباط با بضا ی و گرفتن اجازه از اشان نبود ، اما احساس می کنم که در این زمینه یک بدهکاری هم شگی به استاد دارم) .

و دگر ، افسوس ، فرصت کار بر صحنه را تا امروز باز نافته ام .

□

در اوائل دوره ی دبستان، ۱۲-۱۳ ساله بودم که به کلاس فم سازی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان می رفتیم. معلم من ناصر زراعتی بود - که امروز هم حق تعلیم بر من دارد و از دوستان بی ر ای من است.

سبب از شانزده فزون شد و به گفته ی آقای زراعتی، در چارچوب مقررات کانون پرورش فکری، نمی توانستم دیگر شاگرد رسمی او در کانون باشم. به سفارش او رفتیم به کلاسهای فم سازی وزارت فرهنگ و هنر. آنجا فم لمنامه می نوشته ام و اگر قبول می شد، می توانستم آن را بسازم. فم لمنامه ی من قبول شد. فم را در یکی از دهات ورامین ضبط کردیم. مراحل پائینی تدوین کار - که خیلی کند پیش می رفت، همزمان شد با رسیدن توفان انقلاب، و دگرادامه یافت. از آن نسخه ی اصلی فم، همچنان بی خبرم. نام فم، «جنگ» بود. فم، ضد جنگ بود و نظام مگری را به ر شکنند می گرفت.

این سطرها را که دارم می نویسم، می بینم پشت ساختن یک فم داستانی ۲۳ دقیقه ای، حدود پنج سال، کلاس و کار بوده است. اگرچه این پنج سال کلاس و کار، چندان منظم نبوده اما به هر حال، نشان می دهد که در دهه ی پنجاه، تولید هر اثر هنری - بویژه با تکنیک برامکانات نهادهای رسمی - ضرورتا با پیشینه ی آموزش و کار جدی می توانست صورت بگیرد. (دربستر شاخه های هنر، دست در کاران می دانند که چنان بوده است).

□

در همه ی آن چندسال، آنچه بی وقفه چون رود جاری بوده، شعر بوده است. اواخر دوره ی دبستان بود که به خاطر دانشکده ی هنرهای دراماتیک در خیابان ژاله می رفتیم و شعرها را نشان همدم مظفری. همدم مظفری، همدم دوره ی سهراب سلیمی و بهروز بقایی و هومن آذرکلاه و تئاترها ی از این دست بود که در همان دوره ی دانشجویی شان هم اسم و رسمی داشتند و از همان زمانها بسترشان شدند بازگران تقریبا ثابت کارها ی که استاد رکن الدین خسروی بر صحنه می برد. با همدم مظفری - که آنزمان، دانشجوی سال آخر آن دانشکده بود، کنار حوض اطراف دانشکده می نشستیم و من هر چه نوشته بودم، به او نشان می دادم و او نظراتش را مهربانانه و مشوقانه می گفت. نوعی آموزش بود برای من. در آغاز قرار بود آموزش تئاتر باشد، شده بود آموزش قصه و شعر.

همزمان، در کلاس ششم دبستان که بودم، کار ترانه ساختن را شروع کردم. شهرام فسادزاده برادر همکلاسی ام بود. شهروز (همکلاسی من) یک روز مرا به خانه شان برد تا با شهرام آشنا کند. شهرام، آنزمان، در ارکسترها ده و لمون می نواخت و از محبوبترین نوازنده های ارکسترها ده بود. بعد از یکی دو بار که به خانه شان رفتیم و شهرام، شعرهای مرا داد، پیشنهاد کرد که روی آهنگی که تازگی ساخته بود، شعر بنویسم. آهنگ را با پائینو نواخت و همانجا روی کاست ضبط کرد و قرار شد که یکی دو هفته ی این کار را بکنیم. ترانه ی نوشته شده را شهرام پسندید. فرستادش به «شورای

شعر و ترانه « که محلّ ممّ زی آنزمان شعر و ترانه بود . تنها تجربه ی البته ارزشمند من با آن شورا هم من مورد بود . ترانه ، دوبار برگشت با خطهای قرمز دور بعضی کلمات . من نمی دانستم چطور با د بنو سم تا د مگر خط قرمز کش ده نشود ؛ بو ژه که روی آهنگ ، شعر می نوشتیم و همراهی با سانسور ، سخت تر می شد! به هر حال ، هرطور بود ، بارسوم ، ترانه ، مورد قبول « شورا » قرار گرفت ؛ اگرچه متن آن در سه بار دستکاری و در گذر زمان ، س اسی تر شده بود (با مع ارایه های اداره ی سانسور) ! شهرام می گفت احتمالا بارسوم ز ردست یک آدم حسابی افتاده و او هم امضا کرده است . ترانه را شهرام به ستار - که آنزمان اوج کار او بود ، داد و من که تنها بواسطه ی شهرام در جر ان کار بودم ، شن دم که ترانه در استود و پاپ ضبط شده است . کار ضبط ا بن ترانه البته به سال ۵۷ کش د . و پخشش به هرگز . استود و پاپ ، در همان آغاز انقلاب ، در آتش سوخت .

با شهرام فساداده ، کارهای د مگری را هم شروع کردم که به سرانجام نرس د . از شمار آنها غزلی بود با مطلع « من به ازل رس ده ام ، زجر سفر کش ده ام / ناز مکن که خسته ام ، ناز دگر کش ده ام » که شهرام خ لمی دوست داشت کار روی آن را تمام کند ؛ و ن ز ترانه ی د مگری که شهرام برای صدای شاهرخ در نظر گرفته بود و کبار که من در خانه شان بودم ، شاهرخ آمد و آن ترانه را تمر نی کرد و رفت . صدای قوی و دلچسبی داشت . و چقدر خوب آن ترانه را اجرا کرد .

کار جدی ترانه د مگرداشته ام . شهرام فساداده گویا در کالیفرنای آمریکاست . نمی دانم چه می کند . نوازنده ی سختکوشی بود و آهنگها ی که ساخته بود ، بس ار ز با بود .

□

از ا ران که در اواخر سال ۵۸ خارج شدم ، یک ساک کوچک برداشتم و با ا بن خ ال که کهنه بعد برمی کردم ، به هند رفتم . همه چ ز را جا گذاشتم ؛ مثل همه ی تبع د ان که تنها جانشان را برمی بردارند و می بَرند تا در ز ر چرخهای تبع د ، آرام آرام ، له شود .

تا اوائل ۶۱ در هند ماندم و لیسانس علوم سیاسی را از دانشگاه عثمانیه در حیدرآباد گرفتم . در سال ۱۳۶۱ به فرانسه مهاجرت کردم و تا سال ۱۳۷۵ در محله های هجدهم و بیستم پاریس اقامت داشتم . شش سال ۶۹ تا ۷۵ را با سردب ری ماهنامه ی آرش سرکردم . در سال ۷۵ از آرش استعفا دادم ، به انگل سی نقل مکان کردم و در سال ۱۳۸۶ به ویرجینیای آمریکا .

ژورنال سم و کار رسانه ی ، شغل من در ۲۵ سال گذشته بوده؛ و شعر ، لذتبخش ترین دغدغه ی همیشگی ام .

مهدی فلاحتی ، واشینگتن ۳۱ شهریور ۹۴

